

زبان اشخاص را از حلقومشان بیرون کشیدند، چشمانشان را کردند، نعل اسب به پاهایشان کوبیدند و دهانهایشان را دوختند، باوجود این جوانان چهارده ساله و نوزده ساله در هنگام اعدام خود می توانستند فریاد بزنند «زنده باد ایران، زنده باد مشروطیت». ماهیت و دلایل این گونه احساسات هنوز کاملاً تشریح و توصیف نشده اند.

وبالآخره، «نامه هایی از تبریز» خبر از درهم پیچیدگی و درهم بافتگی گروهها و طبقاتی می دهد که در جنبش مشروطیت ایران شرکت کردند. شرح حال کوتاه شهدای تبریز را که تقی زاده می نویسد، واسم و رسمهایی را که در نامه های دیگر می خوانیم در کنار ما را از بافت جنبش مشروطیت آسانتر می سازد.

از آنجا که نامه ها همگی به شهر تبریز مربوط می شوند نکات جالبی را نیز از روابط انجمن ایالتی و مجاهدان و بزرگان شهر و قاطبه اهالی و نیز از رابطه شهر تبریز با حکومت تهران بر ما آشکار می سازند.

در کتاب پاسخ نهایی و یا توصیف قاطع این مسائل و موضوعهای دیگر را نمی توان یافت. ولی از سنگ و آجر و سیمان برای ساختمان بنایی که در تشریح انقلاب مشروطیت ایران روزی ساخته خواهد شد مقداری در آن می یابیم.

□

موافق کند. و از خلال نامه ها می بینیم که تقی زاده اعتقادی بیش از حد - و شاید بتوانیم بگوییم ساده لوحانه - به قدرت طبوغات و جلسات مباحثه در تغییر مسیر اوضاع دارد.

در عین حال روشن است که تقی زاده اعتقاد و التزام خود را به حقیقت تاریخی حفظ کرده است. سعی دارد در حدامکان اخباری را که از طریق مسافران، خبرنگاران و اشخاص دیگر به دستش می رسد به دقت گزارش کند. مثلاً می بینیم اشتباه یکی از نامه های قبلی خود را به مجرد دست یافتن به اطلاع موثق تازه تصحیح می کند. در نامه های تقی زاده نشان از اعتقادی است به اینکه حقایق را باید به دقت و در کمال انصاف، دست کم به خاطر نسلهای آینده اگر نه بخاطر زمان حال، ضبط کرد.

چهارم آنکه، کتاب یادآور این حقیقت است که مشروطیت ایران آسان به دست نیامده و خونبهای آزادگانی است که جان خود را در راه حصول آن از دست داده اند. به دنبال ورود قوای روس به تبریز و برپا شدن بساط شجاع السلطنه به عنوان حاکم برگزیده آنان، مشروطه طلبان و مخالفان روسها به شدت مجازات شدند. روسها و شجاع السلطنه که تقی زاده او را «جلاد» آنان می خواند - بسیاری از روحانیان، بازرگانان، معلمان و روزنامه نویسان تبریز را به دار آویختند،

سقوط

نوشته آبر کاهو

ترجمه شورا نگیز فرخ

شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۱

صفحه ۱۹۴

صعود و سقوط قهرمان دوران

سروش صحت

اما، به ترتیب، «قضات کیفر می دادند و متهمان کیفر می دیدند و من آزاد از هر وظیفه ای و برکنار از حکم و اجرای حکم، آزادانه در نوری بهشتی فرمان می راندم.» (ص ۳۲) یک شب، پس از آنکه روز بورژوازی نیکنام و نیکوکار به خوبی می گذرد و با حال و هوایی احساساتی می خواهد «طعم سکوت و لطف شب و خلوت پاریس» را بچشد به پل «دزار» می رسد. در اوج رضایت از خویشتن، «سیگار خشنودی» خود را روشن کنان، قهقهه خنده ای از پشت سر می شنود (آغاز یادآوری سقوط). صدای خنده از بستر آب برمی خیزد و با جریان آب پیش می رود. «خوب به من گوش کنید: در این خنده هیچ چیز مرموزی وجود نداشت. خنده ای ساده و طبیعی و تقریباً دوستانه بود که همه چیز را در سر جای خود قرار می داد.» (ص ۴۷) ژان باتیست کلمانس پس از شنیدن صدای خنده دیگر نمی تواند به روال پیشین زندگی کند. دچار پریشانی ذهنی می شود. ضعف جسمانی شدیدی احساس می کند. ترد پزشکی می رود. احساس می کند زندگی سهولت

«مردی را در نظر آورید در اوج قوت سن، در عین سلامت، برخوردار از هر گونه استعداد، ماهر در ورزشهای تن و روان، نه غنی و نه فقیر، که خوب می خوابد و عیبها از وجود خویش راضی است و این رضایت را جز از طریق سلوکی خوش برونمی دهد.» (ص ۳۳) این مرد، ژان باتیست کلمانس، شاید نه برای نخستین بار در یکی از میخانه های محلات پست آمستردام سر صحبت با مخاطبی نامعلوم باز می کند و بالعنی پر شور و جملاتی زیبا، که گاه شاعرانه می شود، مخاطب را وامی دارد که به «حدیث نفس» او گوش کند: چند سالی پیش از این او در پاریس وکیل زبردستی بوده است، نیندم، در نهایت مهربانی با خود و دیگران، خوش رفتار و «نوع دوست»، که دفاع از دعاوی شرافتمندانه یا دفاع از بیوه زنان و یتیمان را برعهده می گرفته است. رفتار بزرگ - منشانه، رعایت رسم ادب و سخاوتمندیش، او را زیارتزد خاص و عام کرده بوده است. این بورژوازی نمونه، در عین حال باطلت خود را برتر و هوشمندتر از دیگران می دیده است.

خود را برایش از دست می‌دهد. پی می‌برد که در رفتارش اعمالی نابجا وجود دارند. مثلاً هنگامی که نایبانی را از خیابان می‌گذرانند، کلاهش را برای او (یا دیگران؟) برمی‌دارد. پی می‌برد که سرشار از غرور است. «در خود جز افضلیت چیزی سراغ ندارد». وقتی اندک اندک حافظه خود را که پریشان شده بود دوباره به دست می‌آورد می‌فهمد که تا به آن شب «قدرت شکفت‌انگیز فراموشی» او را یاری کرده بوده است و تنها در «سطح زندگی» پیش می‌رفته است، «یا رویهمرفته در کلمات و نه‌هرگر در واقعیت». (ص ۶۱) واقعه دیگری را به یاد می‌آورد: روزی در سرچهارراه، پشت چراغ قرمز، ناچار به توقف در عقب موتورسواری می‌شود که موتورش خاموش شده است. مجادله‌ای میان او و موتورسوار درمی‌گیرد. عابری ناشناس براومی‌تازد. موتورسوار موتورش را روشن می‌کند و در شلوغی ناگهان سیلی محکمی به گوش او می‌خورد و موتور سوار دور می‌شود (ضربه اساسی برای یادآوری سقوط). «می‌گویید حکایت بی‌اهمیتی است؟ بدون شك. فقط مدت زیادی برای فراموش کردنش صرف کردم، و اهمیتش در همین است.» (ص ۶۵). این ضربه، حس تحقیر - شدگی را در او بیدار می‌کند. «لباس آبی فوق‌العاده برازنده‌اش» درد تحقیر دیگران را در ذهنش پایدار می‌سازد. دیگر برایش امکان ندارد که تصویر زیبای «مرد کامل» را در ذهن پیورود. پی می‌برد که همیشه می‌خواستند است «به ابتدایی‌ترین شکل قویتر باشد». پی می‌برد که «فقط تا آن حد طرف مجرمان و متهمان را می‌گرفته است که از خطای آنان آسیبی به او نرسد.» (ص ۶۸) کشف می‌کنند: «من هرگز، جز در فواصل خرده عیاشیهایم، در غم مسائل بزرگ نبودم.» (ص ۷۴) و ردالتی را به یاد می‌آورد: زنی که بر او گمان گستاخی نمی‌برد، بایکی از دوستان او هم‌آغوش می‌شود و از او بدگویی می‌کند. او به هر وسیله ممکن زن را دوباره گرفتار خود می‌کند و وقتی زن با «صدای بلند اظهار انقیاد» کرد برای همیشه از او کناره می‌گیرد.

حال

مخاطب زان با تیسرت کلماتش آماده است تا «کشف اساسی» او را بشنود: دو یا سه سال پیش از برخاستن صدای خنده، در اوج يك «زندگی شیرین»، هنگامی که سرباز از نزد معشوقه باز می‌گردد، وقتی که از پیاده‌روی نپیش خود «احساس خوشبختی» می‌کند، از روی پل می‌گذرد. زنی بر آب خم شده است. نظری زیبا پسندانه به پشت گردن زن می‌کند و از او می‌گذرد. پنجاه متری که دور می‌شود، صدای فروافتادن و برخورد جسمی را با سطح آب می‌شنود. «خشکم زد و ایستادم، اما رو برنگرداندم.» (ص ۸۷). بی‌هیچ اقدامی، با این دل‌داری به خود که «خیلی دیر است، خیلی دورم» گوش می‌دهد، بعد با گامهای کوتاه، زیر باران، دور می‌شود. هیچ کس را خبر نمی‌کند. بدین‌سان سقوط آغاز می‌شود. و او مرحله به مرحله آن را شرح می‌دهد. می‌فهمد که «دیگر دوستی ندارد، فقط شریک جرم دارد». از دیگران متنفر می‌شود. به همه کس بدگمان می‌شود. می‌فهمد که در او «چیزی درخور داوری» بوده است. می‌فهمد که «استعداد مقاومت‌ناپذیری برای داوری کردن» در دیگران وجود دارد. «گیتی سراسر بر گرد او به خنده می‌افتد». سرگردان

می‌شود. به دورویی خود پی می‌برد و می‌فهمد که «ساده» نیست. پی می‌برد که «تواضع مرا در جلوه فروختن و افتادگی در تسلط یافتن و فضیلت در آزار دادن یاری می‌کرده است.» (ص ۱۰۶) به نقش خود پی می‌برد که «نقش موجودی بود کارآمد، باهوش، متقی، وطن‌پرست، از ردالت متنفر، با گذشت، نودوست، پابند اخلاق...» (ص ۱۱۰) به جستجوی راه گریز برمی‌آید. احساس مرگ می‌کند. احتیاج به اعتراف کردن آزارش می‌دهد. احساس اضطراب می‌کند. تصمیم می‌گیرد «نظم بازی را بهم بزنند» و «خود را به میان ریشخند عمومی بیفکند.» (ص ۱۱۵) اعمالی ظاهراً ناشایست برای «پاره کردن آدمک آراسته‌ای که در همه جا مظهر اوست» انجام می‌دهد. به بیفایده‌گی آنها پی می‌برد. به جانب «عیاشی» و «فراموشخانه» رومی‌کند. تا مرحله پاندازی پیش می‌رود. موکلانش را پیش از پیش از دست می‌دهد. اما سقوط ادامه می‌یابد: روزی از عرشه کشتی، وقتی به آبهای دنباله کشتی چشم دوخته است، تخته‌ای را بر آنها به صورت جسمی انسانی می‌بیند. می‌فهمد که «آن فریاد که سالها پیش، در پشت سر من، بر روی رود سن طنین‌انداخته بود قطع نشده است، بلکه همراه رودخانه به سوی آبهای دریای مانس ره سپرده و از طریق بهنه نامحدود اقیانوس، جهان را بیموده و آنجا انتظار مرا می‌کشیده تاروژی که با من روبرو شده است.» (ص ۱۳۸). تصمیم می‌گیرد که به «مجرمیت» خود تن دردهد و در «فراموشخانه» زندگی کند. این فراموشخانه جهانی است که در آن همه گناهکارند و «هرانسان گواهی است بر جنایت همه انسانهای دیگر.» (ص ۱۴۰). حتی مسیح را هم گناهکار می‌بیند. زیرا او به این سبب مصلوب شدن خود را پذیرفت که صدای فرزندان یهود که قتل‌عام شده بودند و آوای مویه را حیل را می‌شنید. ماجرای پاپ شدن خود را که برهان گناه فطری آدمی است باز می‌گوید. زمانی که جمعی اسیران، در یکی از اردوگاههای جنگ، او را بدریاست مذهبی انتخاب می‌کنند، بر سر تقسیم آب متوجه می‌شود که نمی‌توان عدالت را رعایت کرد. گذشته از این روزی که آب کمیاب بوده است، به جای آنکه آن را به دیگری بدهد، خود می‌نوشد.

انجام زان با تیسرت کلمات «قاضی تائب» می‌شود. «این حرف‌های نیست که آن را به کار بگیرند، بلکه آنرا در هر لحظه همچون هوا استنشاق می‌کنند.» (ص ۱۶۸) مسئله آزادی و برادری را نزد خود حل می‌کند. وجود ارباب را می‌پذیرد. قاضی تائب همه را «مقصر» می‌داند و این را «دمکراسی» می‌خواند. وظیفه‌اش اکنون «شکار بورژوا» است. نخست به آرامی اعتراف می‌کند. آنگاه شونده را وادار به تأیید گفته‌های خود می‌کند. از خود چهره‌ای می‌سازد شبیه به همه که در عین حال تصویر شخص به‌خصوصی هم نیست: تصویری است که به صورت آینه درمی‌آید. «هنگامی که می‌گویم «من رذالت‌ترین افراد بودم» موقع آن می‌رسد که تدریجاً و به‌طور غیر محسوس در سخنرانیم «من» را به «ما» تبدیل کنم. وقتی به اینجا می‌رسم که «ما چنین موجوداتی هستیم» بازی به آخر رسیده است و آنگاه می‌توانم حقیقت وجودشان را به آنها بگویم.» (ص ۱۸۰) او يك برتری برای خود، نسبت به اقران دیگرش، می‌شناسد: «اینکه خود

می‌دانم، و همین به من حق سخن گفتن می‌دهد.» (ص ۱۸۰)
 اینجا از تملک تابلوی «فضات پاکدامن» اصیل، که در
 کنجه‌ای آن را پنهان کرده است، سخن می‌گوید. اندام‌مخاطب
 خود را پلیس می‌انگارد. آنگاه می‌فهمد که او صاحب حرفه‌ای
 شبیه حرفه اوست. راوی و مخاطب یکی می‌شوند. فرض به
 آب افتادن مجدد دختر جوان مطرح می‌شود. و داستان یا
 توجیه شخصی «همیشه دیر بودن» برای دست زدن به عم
 پایان می‌یابد.

زمان

فلسفی‌انتراعی یا مسایل روان‌شناسی بحثی در میان باشد، آلبر کامو
 با این زمان کم‌حجم تمامی پیش خود را درباره انسان و زمانه
 خویش تجسد می‌بخشد. به لحاظ آنکه هنرمند است، نه تنها
 مسایل فلسفی را در موقعیتها، آدمیان و اشیاء (به صورت
 انضمامی) می‌جویند، که پاسخ آنان را نیز از طریق آنها و با
 آنها بیان می‌کند. نتیجه اینکه رمان «سقوط» در عین حال
 که داستانی است با همه خصوصیت‌های یک اثر داستانی هنری،
 کتابی اخلاقی است. و خواننده پس از بازخواندن آن است
 که به اخلاقی بودن کتاب پی می‌برد.

مسئله این است: «هر کدام می‌خواهیم به هر قیمتی نه
 هست بیگناه باشیم، حتی اگر برای این کار لازم باشد که
 نوع بشر و قضای اسمانی را متهم کنیم.» (ص ۱۰۶)

بیگناهان در کجا می‌زیند؟ در بهشت. بهشت کجاست؟
 جایی که آدمی در آن با وجدانی آسوده، در کمال رضایت
 از خویش و از دیگران، بسر برد. کسی که کامو برمی-
 گزیند تا او را در این بهشت متصور قرار دهد، فردی است با
 خصوصیتی که به لحاظ او و بسیاری دیگر، چهره حقیقی
 همگانی زمانه ما را درست می‌کند: فردی از تروه اجتماعی
 بی‌چهره بورژوا. او تمامی مشخصه‌های بورژوازی را دارد.
 به هیچ مذهبی پای بند نیست، خیرخواه است، در جهانی می-
 زید که همه چیز در گرداگردش در امن و امان است. از
 هستی، رضایت خود و دیگران را می‌شناسد. درباره مسایل
 سیاسی نمی‌اندیشد. با مرگ و خدا هم کاریش نیست. صلح و
 صفای جهان و رابطه او با جهان، جایی برای مفاهیم اجتماعی
 و سیاسی دیگر باقی نمی‌گذارد. اما این «بهشت کاذب» همیشه
 در معرض مخاطره است. همیشه یک ضربه سیلی، یک حرکت
 ساده می‌تواند آدمی را دچار تردید کند - تردیدی که بنیاد
 «بیگناهی» و «رضایت از خویش» را به خطر می‌اندازد.

قهرمان «سقوط» پیش از سقوط اساساً شر را نمی-
 شناسد. بحث در پذیرفتن آن نیست. او به دروغ با «شر»
 روبه‌رو می‌شود. به همان آسانی از ستمگران سخن می‌گوید
 که گلهای زنی کلفروش را که می‌داند از قبرستان دزدیده
 است می‌خرد. در جهان ساکن اطراف او، توافقی ضمنی میان
 همه چیز و همه کس برقرار است. اما یک رویداد کوچک،
 وجود شر را آشکار می‌کند. همه چیز را دیگرگون می‌کند.

درست معلوم نیست که دگرگونی راوی کی آغاز می-
 شود. حسن بزرگ «سقوط» نیز در همین است. تمام ذهن
 راوی همیشه و در همه جا همه چیز را می‌دانسته است و به یاد
 می‌آورد. خواننده حس می‌کند که او از نخستین لحظه
 زندگانی اجتماعیش، در عین «ناآگاهی»، به چیزی آگاه بوده

است. قدرت فراموشی او تا بدان حد توانا نیست که ماجراها
 را نابود کند. و آدمی بر این قیاس همیشه همه عمر خود است.
 راوی سقوطی را که سالها پیش به نهایت رسیده است، پس از
 گذشت زمان بسیار بر اثر حادثه‌ای کوچک (مثلاً خوردن سیلی
 در ملاء عام یا شنیدن صدای خنده) به یاد می‌آورد، شکل عینی
 آن را حس می‌کند و نمی‌تواند از آن بگریزد. ورشته به هر
 حال پاره می‌شود. آقای کلمانس از بهشت تصویری خود به
 اعماق دوزخ (شاید تصویری خود) فرو می‌افتد. اینجاسرزمین
 گناهکاران است. در همه جا بدگمانی، ترس و اضطراب وجود
 دارد. روابط پیشین همه‌صورتی تازه دارند. و به سبب «گناه»،
 نه تنها در درون او، که در درون همگان «چیزی در خور
 داوری» هست. اکنون «شر» آشکار می‌شود و در نور خیرم-
 کننده آن است که معنای «خیر» تغییر می‌کند. راوی سقوط،
 این بار «شر» را در همه چیز می‌بیند. دیگر از «خیر» برای
 او خبری نیست. وقتی به یاد می‌آورد که حتی در مقام پاپی
 رعایت عدالت ممکن نیست، و چندان ضعیف (یا نیرنگباز؟)
 بوده است که آب مورد بیاز دوستش را خود نوشیده است،
 «شر» را با همگانی کردن آن لازم فرض می‌کند. وقتی می-
 بیند که زیستن در آزادی مشکل است، و آزادی نان شیرینی
 و نشان لیاقت نیست بلکه «اعمال شاقه است، دو استقامت است
 که در تنهایی کامل طی می‌شود و جان را از خستگی به لب
 می‌رساند.» (ص ۱۷۰)، هنگامی که پی می‌برد که در انتهای
 هر آزادی، حکم دادگاهی هست، و هم می‌داند که «برای
 کسی که تنهات، نه‌خدایی دارد و نه آریایی، سنگینی روزها
 وحشتناک است» لاجرم، وجود آریاب، وجود قید و بردگی
 را می‌پذیرد: «اصل این است که آزاد باشیم و در عین ندامت،
 از بیشترتر از خودی اطاعت کنیم.» (ص ۱۷۴) او، شر
 می‌شود. می‌خواهد که جهان را نیز شر مطلق ببیند. اعلام
 می‌کند: «مهم این است که شخص بتواند همه چیز را برای
 خود مجاز بداند، و لولاینکه مجبور شود که گاه به‌گاه بی‌لیاقتی
 خویش را به آوای بلند اعلام دارد.» (ص ۱۸۲)

رمان «سقوط» حاصل بازاندیشی افکار داستایوسکی
 و نیچه و تأمل در مسئله گناه است. داستایوسکی گفت که
 اگر خدا نباشد همه چیز مجاز است. نیچه خدا را در روح
 معاصرانش مرده یافت، اما با وحشت تمام پی برد که درست
 به همین دلیل که خدا نیست هیچ چیز مجاز نیست، و دانست
 و از پیش دید که «معاصرانش» در مرحله مجاز دانستن همه
 چیز قرار دارند و پس در نیهیلیسم محض بسر می‌برند و
 خواهند برد.

راوی

«سقوط» در جهانی بیخدا بسر می‌برد. او در
 هر دو حال، چه در بهشت و چه در دوزخ، هر عملی را برای
 خویش مجاز می‌شمارد. تنها مسئله‌ای که او را در این میان
 به یکباره از تعادل خارج می‌کند، مسئله «داوری» است.
 تا پیش از واقعه سقوط زن در آب، و سقوط قهرمان
 زقله رفیع خویش‌پرستی، برای او هیچ چیز به وسیله هیچ کس
 (حتی خدا) مورد داوری قرار نمی‌گیرد. او در آن سوی
 «ترده» است: نه در جای قضات است و نه در جایگه متهمان.
 کسی است که پرکنار از همه چیز و تنها به حکم «بشردوستی»
 خود دفاع از آنچه را که در نظر او و دیگران شرافتمندانه

های نرفته گاهی کوفتگیهای عجیبی بهجا می گذارد.»
(ص ۱۸)
و در آخرین سطور:

«خودتان همان الفاظی را بر زبان آورید که از سالها پیش پیوسته در شهای من طنین می افکنند و سرانجام من آنها را از زبان شما خواهم گفت: «ای دختر جوان، باز هم خودت را در آب بیفتن تا من یار دیگر فرصت آن را بیابم که هر دو مان را نجات دهم!» یک بار دیگر، هان، چه بی احتیاطی ناپجایی! استاد عزیز، فرض کنید که دعوت من عیناً پذیرفته شود. آن وقت باید به آن عمل کرد. ووی... آب چه سرد است! ولی خیالمان آسوده باشد! حالا دیگر خیلی دیر شده است. همیشه خیلی دیر است. خوشبختانه.»
(ص ۱۸۹)

در جهانی که به خود واتهاده شده است، وانسانی که از روزگار مسیح به خود واتهاده شد («خداوند چرا مرا وا گذاشتی؟») شاید به لحاظ کامو تنها راه رستگاری در بازشناختن خود و روابط خود با جهان، پی بردن به گناهان و درستی و راستی باجهان و بادیگران نهفته باشد. می دانیم که «زان باتیست» همان یحییای تممید دهنده است که گفته اند پیش از ظهور مسیح به میان مردم رفت و ایشان را به توبه دعوت کرد. شاید مفهوم نجات در این اعترافنامه «یحییای بورژوا» که به خود آمده است این باشد که هر خواننده ای پس از خواندن کتاب به «اعتراف و توبه» کشانیده شود. پی بردن به گناه و گناهکاری خوشتن، اگر نتواند از دوزخ برهاند، باری وجدانی آسوده می بخشد. و هر چند یحیی خود نابود شده، اما مخاطبان خود را به رستگاری کشانده است. به صداقت با خود و باجهان.

تلقی می شود برعهده می گیرد. تمیزی میان متهمان وقضات وجود ندارد. معیار او «خشنودی شخصی» است.

اما چند حادثه کوچک به او می فهماند که تنها نیست. که هستند کسانی که می خندند و او را با خنده خوش داوری می کنند. اما چرا؟ به چه عنوان؟ به قول خود کامو (در کتاب «انسان طاعنی») به نام هیچ نمی توان داوری کرد. پس به چه دلیل دیگران آقای کلمانس را داوری کرده اند؟ بی گمان به دلیل اینکه او بشر است و در موقعیتهای اجتناب ناپذیر بشری قرار دارد.

آقای کلمانس باز هم برای آنکه بگریزد نخست خود را مجرم می شمارد و محاکمه می کند، یعنی قاضی خود می شود، خود را متهم می کند، و نتیجه را که به لحاظی رستگاری اوست، برمی گزیند: توبه می کند و جهان گرداگرد خود را نیز (به حکم گناهکاری) به توبه می خواند.

تمثیل «قضات پاکدامن» مبین این معنی است: سالیانی است که خلق از برابر تابلوی دروغین می گذرند و قضات دروغین را ستایش کنند، اما قضات حقیقی در گنجهای محبوسند، و آقای کلمانس این را می داند. می داند که در این جهان نمی توان بیگناه بود.

هر چند از چشم خواننده در نظر نخست پنهان می ماند، اما قاضی نائب اعترافنامه خود را به صورت دوری باطل به پایان می برد. در نخستین بخش کتاب می گوید:

«من هرگز شب از روی پل نمی گذرم. این نتیجه عهدی است که با خود بسته ام. آخر فکرش را بکنید کسی خودش را در آب بیندازد. و انوقت از دو حال خارج نیست: یا شما برای نجاتش خود را به آب می افکنید و در فصل سرما به عواقب بسیار سختی دچار می شوید! یا او را به حال خود وامی گذارید، و شیرجه

نفت ما و مسائل حقوقی آن

بر سر گنج شایگان

نوشته دکتر محمدعلی موحد

انتشارات خوارزمی، ۱۳۴۹

۴۲۲ صفحه

مجید تهرانیان

خود بوده است. اکنون که طلسمهای بزرگی از سر راه تحقق این آرزو برداشته شده و بیش از هر هنگام دیگر به این هدف نزدیک هستیم، طلسمهای بسیار دیگری فراراه قرار گرفته اند. آنچه تاکنون به دست آمده محصول سالها کوشش و مبارزه است. و بهره برداری از این دستاوردها مستلزم هشیاری و کوششهای فراوان دیگر است. ولی در این سفر دور و دراز همیشه خطر آن هست که همچون قهرمانان اساطیر یونان در منحوسترین طلسمها، طلسم خود فریبی و خود بزرگ بینی، گرفتار آییم و سرمت از پیروزیهای چشمگیر، دیده ها تیره شود و راه از کوره راه باز شناخته نگردد.

در اساطیر باستانی یونان، قهرمانهای حماسی همیشه در تکاپوی رسیدن به منصب خدایی بودند: مهر مطلق، کین مطلق، سازندگی مطلق، تخریب مطلق. و بزرگترین انتقام خدایان از هر قهرمان سرکش آن بود که آنچه را می خواست به او ارزانی کنند. وجهی که نیروی خدایی در دست عقل ناتوان بشری اسباب نیستی قهرمان را فراهم می ساخت.

این سرنوشت قهرمانهای اساطیر یونانی بی شباهت به سرنوشت حماسه نفت ایران نیست. یکی از عمیقترین آرزوهای ملت ایران در طی هفتاد سال تاریخچه نفت، خلعید از شرکتهای خارجی و تسلط کامل بر این منبع طبیعی سرشار